

خدا چون سلام به روی ماهت...

نجاتِ اِرداس

جلد ۷: درخت ابدی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نجات ارداس

درخت ابدی

میری لو
سعید علیزاده

سرشناسه: لو، مری Lu, Marrie
عنوان و نام پدیدآور: نجات ارداس: درخت ابدی / مری لو؛ سعید علیزاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۹۹ص. مصور.
فروست: نجات ارداس: ۷.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۱۰-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The evertree :Y Spirit Animals
موضوع: داستان های کودکان (آمریکایی)—قرن ۲۱م.
موضوع: 21st Century—Children's stories American
شناسه‌ی افزوده: علیزاده، سعید، ۱۳۷۴-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۷۲۵۴ / ۳۶۲۱ PS
رده‌بندی دیوپی: ۸۱۳/۵۴[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۹۸۲۹۷



انتشارات پرتقال
نجات ارداس ۷: درخت ابدی
نویسنده: مری لو
مترجم: سعید علیزاده
ویراستار: مهناز بهرامی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سیدسعید هاشمیان
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۱۰-۹
نوبت چاپ: اول - ۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات
قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

إرداس





ارکتیکا

یورا

ترنزویک

کانکوربا

قلعه‌ی
پناهگاه سبز

اوکایهی

آملابا





خواب

پولک‌های سیاه و عظیمی که بین علف‌ها می‌خزیدند... غُرش
تکان‌دهنده‌ی یک گوریل... فریادهای کرکننده‌ای از فراز آسمان... چمن،
خاک، سنگ، پوسته‌ی تُرد درخت‌ها... نبضی در قعر زمین... چیزی به
قدمت خودِ زمان... تصویر تاریکی از شاخ‌های گِره‌خورده که لحظه‌ای ظاهر
و بعد بلافاصله ناپدید می‌شد...

خوابش همیشه همین‌طور شروع می‌شد.

کانیر پلک زد؛ نوری که از بالای سرش می‌تابید، چشم‌هایش را اذیت
می‌کرد. دستش را بالا آورد تا جلوی ورود نور به چشم‌هایش را بگیرد؛ اما
نور از بین انگشت‌هایش رد شد و لابه‌لای آن‌ها را قرمز و نیمه‌شفاف کرد.
برای یک لحظه چیز طلایی‌رنگی را جلوی چشم‌هایش دید که بلافاصله
ناپدید شد؛ شبیه برگ بود. سعی کرد بنشیند. خاک زیر پایش، سفت و
تَرک‌خورده و بایر بود.

صدایی در فضا پیچید: کانیر! این پایان‌یه دوره‌ست. ما اینجا به تو نیاز داریم.

کانیر با خودش فکر کرد: تِلان!؟

کم‌کم متوجه شد نوری که چشم‌هایش را می‌زد، آتش بوده؛ آتش
همه‌جا را گرفته بود.

«کانیر!»

کانر به سرعت سرش را به طرف صدای جیغ آشنا برگرداند. همان طور که چشم‌هایش به نور عادت می‌کرد، متوجه شد که لبه‌ی یک صخره دراز کشیده و میلین هم در جایی نه‌چندان دورتر، غل‌وزنجیر شده است. او خودش را روی شیل‌سبزی انداخت که داشت به او نزدیک می‌شد؛ او را به زمین و روی خاک‌ها پرت کرد. ژی به نظر در مانده می‌آمد. رولان در نبردی سخت با یک مار بزرگ درگیر بود. مار دور بازوهای او پیچید و او را از زمین بلند کرد. در فاصله‌ای نزدیک، آپک و اورازا با چیزی حدود صدها نفر از سربازان ارتش مهاجمان می‌جنگیدند.

بریگان!

کانر بعد از اینکه به سختی سعی کرد بلند شود، او را صدا زد. می‌خواست به سمت دوستانش بدود؛ اما چرا راه رفتن این قدر برایش سخت بود؟ بریگان بیبا! باید نجاتشون بدیم. کجایی!؟

گرگش را چندبار صدا زد تا اینکه تازه فهمید بریگان غیرفعال است! اما یک جای کار می‌لنگید؛ کانر هرچه بیشتر به دستش خیره می‌شد، نقش گرگ محوتر از قبل به نظر می‌آمد؛ آن قدر که حتی نمی‌توانست بگوید اصلاً نقش گرگی روی دستش هست یا نه! وحشت همه‌ی وجودش را دربر گرفت. «کانر!»

صدای غرش گوریل بار دیگر زمین زیر پایش را لرزاند. کانر به سنگی بزرگ، پشت جایی که رولان با مار می‌جنگید، نگاه کرد. میمون بزرگ آنجا ایستاده بود. یکی از مُشت‌هایش را محکم به سینه‌اش کوبید؛ در مُشت دیگرش هم چیزی بود شبیه یک چوب‌دستی پیچ‌خورده و طلایی که درخششی عجیب و فرازمینی داشت.

گوریل سرش را چنان تَند به سمت کانر چرخاند که از ترس، ستون فقراتِ پسر لرزید!

سایه‌ی هیولا، کانر را به‌طور کامل در خود بلعید و زمین را تا آنجا که

چشم کار می‌کرد، پوشاند! وقتی گوریل توانست کاین را ببیند، چشم‌هایش را مثل غارهایی وحشتناک تنگ کرد. بعد سرش را عقب برد و غرُش دیگری سر داد. انگار کاین نیرویی تازه در او دمیده بود. کاین رو به خودش فریاد زد: بدو! اما اعضای بدنش انگار در شیرهای غلیظ کشیده می‌شدند. او سعی کرد با هر قدم بپُرد؛ بلند! اما فقط حس می‌کرد به عقب کشیده می‌شود.

پشت سرش، میمون بزرگ به طرف او می‌خروشید و عضلات تنومندش به زمین کوبیده می‌شد. کاین به لبه‌ی صخره رفت، اما وقتی به آنجا رسید، نمی‌دانست باید چه کار کند.

درست لبه‌ی صخره ایستاد و دست‌هایش را برای حفظ تعادل باز کرد. کفش‌هایش سنگ‌ریزه‌های روی صخره را پایین ریختند. جلوتر دیگر جایی نبود.

گوریل پشت سرش غُرید؛ خیلی نزدیک بود. کاین لبه‌ی صخره از ترس خم شد؛ تنها چیزی که از اطرافش می‌دید، تصویر دوستانش بود که داشتند جنگ را می‌باختند؛ جنگی که در آن دشمنانشان از آن‌ها خیلی قوی‌تر بودند. شینل‌سبزها از مهاجمان شکست خوردند و شعله‌ها به طرف آسمان زبانه کشیدند. در پس‌زمینه‌ی همه‌ی این تصاویر، زمینی متروک و مُرده به چشم می‌خورد.

گوریل به او رسید. پای کاین لغزید و سعی کرد تعادلش را حفظ کند؛ اما کار از کار گذشته بود و برق چشم‌های ترسناک گوریل را در فاصله‌ای نزدیک دید. عقاب بزرگی بالای سرشان ظاهر شد. وقتی جلوی نور خورشید را گرفت، بال‌هایش به‌رنگ قهوه‌ای و سفید دیده می‌شد. کاین با تعجب به بالا نگاه کرد؛ تارک را دید که بر پشت عقاب سوار است و شینل‌اش در هوا موج می‌زند. «تارک! تو زنده‌ای!» همین‌که چهره‌ی آشنایی را دید، حس آسودگی و لذتی غیرقابل وصف او را دربر گرفت. تارک آنجا بود؛ همه‌چیز درست می‌شد.

شِنلِ سبز یک دستش را که دستکش پوشیده بود، به طرف کایرِ دراز کرد؛
کایرِ خودش را بالا کشید تا آن را بگیرد.
همه چیز خوب پیش رفت؛
غیر از اینکه او تارک نبود!
چهره‌ی سوار تغییر کرد. چشم‌های مهربان و آشنا جایشان را به
چشم‌هایی سرد و مکار دادند. کایرِ فهمید که دارد به چشم‌های شین نگاه
می‌کند. پسرک طوری به او لبخند زد که در یک لحظه همه‌ی دندان‌هایش
معلوم شد. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، غُرش گوریل با صدای عمیق تِلان
قاطی شده بود. شین دستش را عقب برد و کایرِ دره‌ی عمیق زیر پایش را
دید که او را در خود فرو می‌کشید.



خواب‌گردی

یک روز سرد و بارانی در قلعه‌ی پناهگاه سبز، رولان شینل‌اش را - که شینل قدیمی تارک بود - دور شانه‌هایش محکم‌تر پیچید و به سمت ورودی اصلی رفت؛ جایی که آبک و اورازا را در حال تماشای باران دیده بود. اختاپوسِ مرجانی سنگین دور گردنش آویزان بود و با هر قدمی که برمی‌داشت، محکم به سینه‌اش می‌کوبید. دستش ناخودآگاه به سمت طلسم رفت تا آن را پیدا و لمس کند. بعد از همه‌ی آن اتفاق‌ها - خیانت شین، تغییر میلین، مرگ تارک - دیگر طاقت از دست دادن این دو طلسم باقی‌مانده را نداشت.

از وقتی شین با طلسم‌ها فرار کرد، چقدر گذشته است؟ چند هفته؟ یک‌جورهایی به نظر می‌رسید همه‌ی اتفاق‌ها همین دیروز افتاده‌اند و حالا وضعیت این‌گونه بود: هنوز از سراسر دنیا شینل‌سبزه‌ها را جمع می‌کردند تا ارتششان را در برابر مهاجمان آماده و مجهز کنند. رولان از ناامیدی دهانش قفل شد. اگر تارک اینجا بود، به او می‌گفت که نگران نباشد، می‌گفت آرام باشد و واضح و درست فکر کند؛ می‌گفت: به خودت اجازه بده غصه بخوری و بعد با افکاری روشن و صبور، رو به جلو حرکت کن.

اما این روزها رولان بدون اینکه استراحت کند، فقط در قلعه قدم می‌زد و منتظر دستوری بود که بیرون بروند و طلسم‌ها را پس بگیرند؛ گُوی گوربل

را شکست دهند و میلین را آزاد کنند و میلین را آزاد کنند.
با این جمله‌ی آخر، انگشت‌هایش برای لحظه‌ای اختاپوسِ مرجانی را
رها کردند و در هوا معلق ماندند؛ آزاد کردن میلین به نظر غیرممکن می‌آمد.
گاهی وقت‌ها که رولان مشغول حرف زدن با دیگران بود، ناگهان متوجه می‌شد
که ناخودآگاه به دنبال میلین می‌گردد تا جدیدترین شوخی‌ای را که در سرش
بود، با او درمیان بگذارد. او برای خندانن میلین، جانش را هم می‌داد!
اما حالا میلین آنجا نبود. دور بود؛ خیلی دور.

آهی کشید. دیگر توان فکر کردن به چیزهای بد را نداشت. چشم‌هایش
را بست؛ نفس عمیقی کشید و سعی کرد وانمود کند تارک هنوز همین
اطراف، جایی در قلعه قدم می‌زند و میلین هم در اتاقش در طبقه‌ی بالا
خوابیده است. می‌دانست هیچ‌کدام از این‌ها واقعیت ندارند، اما در آن لحظه
می‌توانست این را به‌زور به خودش بقبولاند و افکار تاریکش را کنار بزند.

هوا! فکر کردن به هوا خیلی بهتر بود. به آب و هوا فکر می‌کنم!
آن روز صبح، رولان برای بار پانزدهم متوجه شد که هوا چقدر عجیب
است. قرار بود این فصل فصل خشکی باشد، اما در طول هفته‌ی گذشته،
وقتی که اولوان نیروهایشان را سروسامان می‌داد تا آماده‌ی رفتن شوند،
آسمان هم خاکستری بود و پشت سر هم باران می‌بارید. حتی حیوان‌ها
هم خیلی ناگهانی رفتارهای عجیبی از خودشان بروز دادند؛ پرندگان زودتر
از موعد مهاجرت می‌کردند. رولان گروهی از آن‌ها را دید که در دو دسته به
شکل عددِ هفت، به سمت جنوب پرواز می‌کنند.

او رو به شاهین که روی شانه‌اش نشسته بود، زیر لب گفت: «برو،
ایسیکس!» اگر شاهین همین‌طور وزنش را روی او می‌انداخت، او حتماً
کتف‌درد می‌گرفت. «می‌دونم می‌خوای شکار کنی.»

اما حتی ایسیکس هم اوضاعش خوب نبود. کمی جیک‌جیک کرد؛
پره‌های گردنش را پُف داد تا قطرات آب را بتکاند و بعد بیشتر از قبل در

جایش فرو رفت! ظاهراً ترجیح می‌داد به جای اینکه برای شکار بیرون برود، همان‌جا بماند. رولان چند ثانیه او را نگاه کرد که داشت پره‌های دُمش را تمیز می‌کرد. سعی کرد درد شانهاش را نادیده بگیرد و او را به حال خودش بگذارد. به نظرش در جایگاهی نبود که درباره‌ی حال گرفته‌ی شاهین قضاوت کند. شاید اسپکس هم مثل او دیگر نمی‌توانست منتظر بماند.

وقتی به ورودی قلعه رسید، نم‌نم باران تبدیل به بارانی پیوسته و شدید شد. قطرات باران قبل از اینکه خیسش کنند، با شینل‌اش برخورد می‌کردند. اورازا آن‌ها را دید؛ دُمش را به عقب و جلو تکان داد. باینکه او حیوان درون رولان نبود، اما رولان حس‌اش را خواند و حدس زد که احتمالاً پلنگ هم کمی بی‌تابی می‌کند.

اَبک در کنار اورازا، به گذرگاهی طاق‌دار تکیه داده بود؛ معلوم بود فکرش جای دیگری است و با حواس‌پرتی سر مخمل‌مانند پلنگ را نوازش می‌کند. وقتی رولان آمد، حتی به خودش زحمت نداد برگردد. قوچ گرانیتی - یکی از دو طلسم باقی‌مانده‌ی آن‌ها - از گردنش آویزان بود؛ آویز خاکستری کم‌رنگی که روی پوست تیره‌ی اَبک خودنمایی می‌کرد.

چشم اَبک لحظه‌ای به شینل رولان افتاد و بعد دوباره به سمت منظره‌ی متروک و خالی برگشت. به نظر می‌آمد از شوخی رولان خوشش نیامده است. رولان با خجالت صبر کرد تا فضا عادی شود. اَبک فقط گفت: «سلام.» رولان جدی شد. «اولوان می‌گه باید خیلی زود کارو شروع کنیم؛ تا چند روز دیگه.»

اَبک پرسید: «پیغام جدیدی نداری؟»

رولان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. آن‌ها چندین مرغ طوفان و کبوتر را به‌طرف متحدان و دوستان شینل‌سبزشان در دیگر مناطق فرستاده بودند؛ به امید اینکه بعضی از آن‌ها درخواست کمکشان را دریافت کنند و

به موقع به یاری‌شان بیایند. اَبک تعداد زیادی فاخته به نیلو فرستاده بود تا اخبار را به پدر و خواهرش برسانند.

دوستان، ما تا هفته‌ی دیگه به استتریول می‌ریم. به کمک شما نیاز داریم. تا آنجا که رولان می‌دانست، پدر اَبک جوابی نداده بود.

رولان جواب داد: «متأسفم.»

اَبک سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد؛ بعد چشم‌هایش را پایین انداخت و سرش را برگرداند.

رولان برای شوخی لب‌هایش را غنچه کرد. یک شوخی خوب کجا بود وقتی به آن نیاز داشت؟ اَبک تازگی‌ها این‌شکلی شده بود؛ وقتی در افکارش غرق می‌شد، به افق نگاه می‌کرد. رولان می‌دانست او احتمالاً در ذهنش دارد با خیانت شین می‌جنگد؛ یا به این فکر می‌کند که چگونه میلیون مجبور شده بود به آن‌ها حمله کند. به هر حال چشم‌هایش را از خجالت پایین انداخت. رولان می‌دانست او هنوز خودش را برای همه‌ی آن اتفاق‌ها سرزنش می‌کند.

میلین. رولان خودش را سرزنش کرد که چرا دوباره چیزهایی به ذهنش آمد که کل شب آزارش می‌داد و او را از غذا خوردن می‌انداخت. واقعاً برایش سؤال بود: میلین الان کجاست؟ به چی فکر می‌کنه؟

اینکه روی خودت هیچ قدرت و تسلطی نداشته باشی، چه حسی دارد؟ درد از دست دادن میلین، ناگهان او را خشمگین کرد. او سال‌های زیادی روی پای خودش ایستاده بود؛ بدون حضور و کمک کسی؛ اما حالا افرادی در زندگی‌اش پیدا شده بودند که نبودشان آزارش می‌داد و او اصلاً از این اتفاق خوش‌حال نبود.

اَبک طوری که انگار می‌داند رولان به چه چیزی فکر می‌کند، سرش را به سمت او چرخاند و گلویش را صاف کرد. «بهت میاد.» و لبخندی بی‌رمق تحویلش داد.

شِنیل تارک. خاطرات، جلوی چشم‌های رولان رژه رفتند؛ صحنه‌هایی از آخرین مبارزه‌ی شِنیل سبزِ مُسن و نگاه سرشار از امیدش، وقتی که شِنیل‌اش را روی شانه‌ی رولان دید؛ آن‌هم درست چند لحظه قبل از قربانی کردن خودش.

دردی در قفسه‌ی سینه‌ی رولان تیر کشید و نفسش را بند آورد. اما هنوز آرامشی در حرف‌های اَبک بود؛ طوری که انگار تارک کاملاً نمرده است! حتی حالا هم شِنیل او مثل سپری درمقابل باران، از رولان مراقبت می‌کرد. اِسیکس دوباره پرهایش را تکان داد و قطره‌های آب در هوا پخش شد.

آهسته به اَبک گفت: «مرسی.» و ادامه داد: «کی فکرش رو می‌کرد این موقع سال، مجبور بشیم اِنقدر لباس بپوشیم؟ اولوان می‌گه شِنیل سبزهای نیلو خبر داده‌ن که اون‌جا هم هوا عجیب‌غریب شده.»

«مثلاً چه طوری شده؟»

«می‌گن مثل گودال‌های آب که یخ می‌بندن، نیلو هم پوشیده از یخه. بعضی از حیوان‌ها نمی‌تونن آب پیدا کنن.»

«یخ؟ توی نیلو؟!»

رولان در ذهنش تصور کرد بیابانی که بیشه‌ی کابارو در آنجا بود، با یخ پوشیده شده است. «حُب، شبیه یه تابستون خوب و معمولیه دیگه!»

اَبک نتوانست به این طعنه‌ی رولان لبخند نزند.

«من تا وقتی توی نیلو زندگی می‌کردم، به یاد ندارم همچین چیزی دیده باشم؛ حتی نشنیده بودم! حتماً مردم گیج و سردرگم شدن.»

«شاید هم دارن روی یخ، بازی و اِسکی می‌کنن. یعنی اگه من بودم، حتماً این کارو می‌کردم.»

با این حرف رولان، اَبک واقعاً خندید.

«می‌تونم خودمون رو تصور کنم که چندتا تیکه چوب و استخون بز

بستیم به پاهامون و داریم اِسکی می‌کنیم!»
رولان با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «شرط می‌بندم اورازا هم خوشش
میاد. نه؟»

بعد با سرش به اورازا اشاره کرد که با نگاهی افسرده به او زُل زده بود.
آن دو نخودی خندیدند و بعد لبخندشان کم‌رنگ شد.
رولان متوجه شد که اِبک در آن لحظه به یاد پدر و خواهرش افتاده
است؛ برای همین چکمه‌هایش را روی سنگ مرطوب کف زمین کشید و
پرسید: «به نظرت حالشون خوبه؟»

اِبک برای اینکه وانمود کند برایش مهم نیست، شانه‌هایش را بالا انداخت
و گفت: «خیلی بهش فکر نکرده‌م!» و سعی کرد بی‌تفاوت به نظر برسد.
از لحن و حرکاتش دقیقاً مشخص بود دروغ می‌گوید؛ طوری که رولان
حتی بدون نیروی اِسیکس هم می‌توانست آن را بفهمد. بازهم فقط سرش
را تکان داد. او مری و مُرشدش را از دست داده بود؛ تنها مردی که
می‌توانست به‌عنوان پدرش به او نگاه کند... اما پدر واقعی اِبک به او پشت
کرد و شین، کسی که اِبک همیشه از او به‌عنوان یک دوست خوب یاد
می‌کرد، از دوستی او سوءاستفاده کرد.
«اِبک»

اِبک و اورازا باهم به رولان نگاه کردند. رولان ادامه داد: «ببین، می‌دونم
چه شرایطی داری و حالت چطوره. لازم نیست پیش من به چیزی وانمود
کنی.» بعد لحظه‌ای مکث کرد؛ نمی‌توانست جدی حرف بزند و احساساتش
را بیان کند. «خیانت شین... امممم... اون پسر باید احساس گناه کنه؛ نه تو!
تو از چیزی خبر نداشتی. آدم وقتی به یکی اعتماد می‌کنه... امممم... فقط
می‌خواستم بگم... متأسفم که مردم هنوز از اعتماد بقیه سوءاستفاده می‌کنن.»
اِبک برای مدتی طولانی به رولان نگاه کرد. هنوز نگاهش غمگین بود؛ اما
رولان می‌توانست از چشم‌هایش بفهمد که عذاب وجدانش کمتر شده است.

بعد از مدتی اَبک سرش را تکان داد و آهسته گفت: «ممنون» و ادامه داد: «متأسفم که باید این قدر طول بکشد تا بشه به کسی اعتماد کرد.»

سکوتی بین آن‌ها حکم فرما شد. کمی بعد رولان سرش را تکان داد و مؤدبانه با آرنجش به اَبک زد. «یخ‌ها آب می‌شن؛ می‌دونم! اینم می‌دونم که اگه نیلو همیشه آسمونش آبی و آفتابی بود، من دیوونه می‌شدم.»

اَبک لبخند نصفه‌ونیمه‌ای تحویلش داد. اورازا صدایی به نشانه‌ی راحتی از اعماق گلویش درآورد و با سرش به دست دختر ضربه‌ی آرامی زد.

رولان ناگهان تغییر وزن اِسیکس را روی شانه‌اش حس کرد. بعد هم دید که شاهین با جیغ گوش‌خراشی بلند شد و به آسمان پرواز کرد. حرکت شاهین تقریباً رولان را به عقب هل داد؛ طوری که کمی تِلوتِلو خورد. گوش‌هایش هم از شدت جیغ، زنگ می‌زد؛ بعد با ناراحتی به اِسیکس که در آسمان اوج می‌گرفت، نگاه کرد و فریاد زد: «هی! می‌دونم صدات بلنده. نمی‌خواد خودنمایی کنی!»

اَبک پرسید: «اون می‌خواد چی کار کنه؟»

«نمی‌دونم. احتمالاً تصمیم گرفته بعد از این همه وقت، یه چیزی شکار کنه.»

اما پرنده‌های مهاجر خیلی از آنجا دور شده بودند؛ احتمالاً چیز دیگری توجه اِسیکس را جلب کرده بود. رولان او را همان طور که در آسمان بالا می‌رفت، نگاه کرد و بعد ناگهان دنیای اطراف اِسیکس جلوی چشم‌هایش آمد؛ او باز هم توانسته بود از چشم‌های اِسیکس دنیا را ببیند.

نگاهش بالا و بالاتر رفت؛ بر فراز قلعه و در هوای آزاد چرخید. بعد پایین را نگاه کرد و پیکرهای کوچک خودشان را دید که در ورودی ایستاده بودند. نگاه اِسیکس به سرعت برگشت تا روی یکی از بُرج‌های قلعه متمرکز شود. دوباره جیغ زد. ناله‌ی این بار او معنی‌اش این بود که اتفاقی افتاده است؛ یک اتفاق بسیار بزرگ.

رولان با دقت بیشتری نگاه کرد. روی لبه‌ی نرده‌ی سنگی بُرج که خیس

و لغزنده بود، کاین داشت راه می‌رفت.

انگار حواسش نبود و راه می‌رفت. به طرز خطرناکی روی لبه‌ی بُرج تِلوتلو می‌خورد؛ طوری که به نظر نمی‌رسید بیدار و هشیار باشد. موهای پشت گردن رولان سیخ شد. اون داره چی کار می‌کنه؟! رولان پلک زد و حس کرد دوباره به زمین و بدن خودش برگشته است. با وحشت به بالا اشاره کرد و با شک و تردید گفت: «اون کاینه؟»

آیک با تعجب گفت: «چی؟» و بالا را نگاه کرد. بلافاصله خودش را جمع‌وجور و بعد چشم‌هایش را ریز کرد تا مطمئن شود چیزی که می‌بینید، درست است یا نه. دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد: «کاین... هی کاین!»

اما انگار کاین صدایش را نمی‌شنید. درواقع به نظر می‌آمد او متوجه هیچ چیز نیست؛ حتی متوجه اینکه داشت به لبه‌ی بُرج نزدیک‌تر می‌شد.

بریگان کجا بود؟ رولان دیوانه‌وار بالای قلعه را از نظر گذراند، اما خبری از گرگ بزرگ خاکستری نبود. احتمالاً بریگان غیرفعال بود.

رولان وقتی به رفتار غیرعادی و تحت‌تأثیر زردابِ میلین فکر کرد، ستون فقراتش لرزید. نکند کاین هم به نوعی تحت‌تأثیر زرداب قرار گرفته باشد؟! رولان حس کرد به کمک تارک نیاز فوری دارند؛ اما بعد با درد و افسوس یادش آمد که تارک دیگر آنجا نیست تا کمکشان کند.

رو به آیک گفت: «هیس! بیا!» و به سرعت به سمت ورودی قلعه دویدند؛ پله‌های داخل قلعه را دوتا یکی بالا رفتند. رولان داشت از یکی از پله‌ها می‌افتاد، اما تعادلش را حفظ کرد و باعجله ادامه داد. اورازا همراهشان می‌دوید و هر قدمش با سه قدم آن‌ها برابری می‌کرد. وقتی آن‌ها به بالای بُرج خیس رسیدند، اورازا قبل از آن‌ها، آنجا ایستاده بود!

رولان قطره‌های آب باران را از جلوی چشم‌هایش پاک کرد و نگاهش به بدن کاین افتاد که داشت تِلوتلو می‌خورد. نه!